

"تابوت ها در زندان اسلامی"

متن سخنرانی نازلی در ۱۴همین سال یادمان جان باختگان تابستان ۶۷ در استکهلم

برادرم در تابستان ۶۷ اعدام شد. او در آخرین ملاقاتی که با خانواده داشت گفته بود موج سرکوب در زندان در راه است. خواهرم گفته بود موجی ست و می گذرد. برادرم پاسخ داده بود توفان است و می برد. دیدیم که توفان بود و برد.

صحبت امروز من در باره تابوتهاست. ابتدا به زمینه تاریخی این شکنجه اشاره می کنم که به سال ۶۰ و توبه های تاکتیکی بر می گردد. بعد از سالهای ۶۰ و ۶۱، اوج توبه های تاکتیکی، عده ای از زنان زندانی که در سال ۶۱ دستگیر شده و به زندان قزل حصار منتقل شده بودند به همراه برخی زندانیان قدیمی تر سعی می کنند جو توبه تاکتیکی را بشکنند. یکی از شرایط توبه تاکتیکی مصاحبه اجباری در حسینیه زندان بود و الزام باقی زندانی ها به رفتن به حسینیه و تماشای مصاحبه. در مقابل، زندانی های "سرموضع" از قبول مصاحبه و رفتن به حسینیه امتناع می کردند. در فضای توبه تاکتیکی، زندانیان "سر موضع" برای رفتن به حسینیه بهانه هائی نظیر کمردرد و غیر می آورند. یکی از مسائلی که زندانی ها قزل حصار در آن دوره به آن پرداختند، اعلام آشکار قبول نداشتن مصاحبه و رفتن به مصاحبه بود. حاجی داود رحمانی به ضرب کتک و تنبیه به زندانی ها فشار می آورد. یک روز، در نوبت کارگری چپ ها در بند ۸ (بند سرموضعی ها)، زندانبانان اعلام رفتن به حسینیه کردند. وظیف کارگرا بود که برای اجرای حسینیه، موکت ها را در سالن بزرگ واحد پهن کند. زندانی ها چپ گفتند از آنجائی که ما نه مصاحبه می کنیم و نه به حسینیه می رویم، در فراهم کردن این شرایط هم همکاری نمی کنیم. در نتیجه جای یک بند کامل در سالن واحد خالی ماند. این امر برای حاجی داود خیلی گران تمام شد. او تعدادی از زندانی ها چپ را در اتاق در بسته و با اعمال فشار نگاه داشت تا سالن آماده شد.

دور تا دور این سالن بزرگ، تخت های سه طبقه ای را که از زمان شاه باقی مانده بود گذاشته بودند. فرض بر این بود که همچون آن زمان، هر زندانی یک تخت برای خوابیدن داشته باشد. طرز چیدن این تخت ها در دور تا دور سالن آنها را به محفظه ها، کابین ها و یا تابوت هائی شبیه کرده بود. فضای هر تابوت جائی با درازای دو متر و عرض ۷۵ سانتی متر و عمق ۹۰ سانتی متر را در بر می گرفت. برای جلوگیری از ارتباط زندانی ها، یکی از آنها در منتهی الیه لبه بیرونی تابوت می نشست و دیگری در منتهی الیه تابوت کناری، جسیده به دیوار. در این تابوت ها، مطلقا حق هیچ کاری نداشتیم و از کوچکترین حقوق محروم بودیم. از حق دیدن و شنیدن، حق حرکت، حرف زدن، خوردن به هنگام گرسنگی و حتی از حق تملک بر وسایل شخصی مان. کوچکترین صدا و یا حرکتی ممنوع بود. روز ۲ یا ۳ بار حاجی رحمانی برای بازرسی می آمد. نگهبان ها به ترتیب دنبال حاجی می آمدند و گزارش می دادند که این یکی قاشق را به بشقابش زده و صدای آن را در آورده و یا آن دیگری حرکت دیگری کرده است. بعد از شنیدن گزارش حاجی با مشت و لگد خاطی را تنبیه می کرد. با اولین مشت که خوردم به یاد فیلم های کارتون افتادم که در آن از چشم آدمی که ضربه خورده بود ستاره می پرید و من گمان می کردم شوخی است. حال می دیدم واقعا می شود از چشم آدم ستاره بپرد. حاجی وقت لگد زدن با تمسخر می گفت: "حالا حتما فکر می کنی پوتین آمریکائی است و داری مبارزه ضدامپریالیستی می کنی، خبیر! این کفش ملی است." او مطلقا دیوانه بود. پاسخ کوچکترین "خلاف" را با ضرب و شتم وحشتناکی می داد. تابوت ها، شکنجه جسمی در اوج بود. از صبح تا شب نشستن، اجازه هیچ کاری را نداشتن، تحقیر شدن و شکنجه روانی. بهتر بگویم، شکنجه ایدئولوژیک هم جریان داشت. بجز در ساعت های خواب، تمام وقت بلندگوی سالن با صدای بلند برنامه پخش می کرد. برنامه ها شامل نقد مارکسیسم به انحاء مختلف بود. چپ های تواب که افکار و خصوصیات چپ ها را می شناختند، از زوایای گوناگون به نقد مارکسیسم می پرداختند. برنامه هائی هم در انتقاد از مارکسیسم، از سوی افراد خود رژیم مثل موسوی پخش می شد که اثر کمتری داشت. دائما اخبار فداکاری ها و جان فشانی های بسیجیان و پاسدارها که به خاطر اعتقاد روی مین می رفتند، پخش می شد. یکی از زندانیان که چند ماه در تابوت بسر برده بود از تاثیر منفی این اخبار می گفت. او می گفت چگونه با شنیدن این خبرها احساس پوچی می کرده که اینان برای عقایدشان خود را به کشتن می دهند ولی ما چنین نیستیم.

می خواهم بگویم فضائی ایجاد کرده بودند که در آن همراه با شکنجه های جسمی و روحی، مداوما مسائلی را که می خواستند در مغزت تزریق می کردند. به محض آنکه سکوت برقرار می شد، قرآن پخش می کردند. حاجی رحمانی با تمسخر می گفت: "توی تابوت خودتان نشسته اید و دارند برایتان قرآن می خوانند."

این فشارها باعث شد زندانی ها شروع به خاتمه دادن به مقاومت کنند تا از تابوت ها خارج شوند. اما در آغاز، حاجی رحمانی نمی خواست به همین زودی دست بردارد. به این سادگی نبود که کسی بگوید من دیگر تحمل این شرایط را ندارم و حاضر به پذیرش مقررات هستم. خبیر. ابتدا در این صورت حاجی به او می گفت اثبات کن. اثبات کردن به این معنی بود که باید اطلاعات تشکیلاتی را که از دوره بازجویی باقی مانده بود بدهی و بعلاوه برای تک تک کسانی که با آنها در بند بوده ای "تک نویسی" کنی. یعنی هرچه را در باره آدمی می دانی، خصوصیات شخصی اش را، نقطه ضعف هایش را و اینکه چه می توان کرد تا او بدهد، بایستی می نوشتی. مثالی می زنم: برای اینکه حاجی باور کند، صحنه ای نمایش برگزار می شد. کسی ناگهان داد می زد: آی نور،

نور دیدم. یعنی خدا را دیده است. به حاجی گزارش می‌شد. می‌آمدند و او را می‌بردند. لباس‌اش را می‌شستند و غسل می‌دادند. بعد خودش حمام می‌کرد و غسل می‌کرد و مسلمان می‌شد. بعد بقیه وسایلش را آب می‌کشید و حرفهایش را می‌زد و مصاحبه می‌کرد.

این مصاحبه‌ها با دیگر مصاحبه‌ها خیلی فرق داشت. من از احساس خودم می‌گویم که می‌لرزیدم. این‌ها مثل بریده‌های سابق حرف نمی‌زدند. فریاد می‌کشیدند. انرژی خاصی از خودشان نشان می‌دادند. یکی شان می‌گفت من تو اب صفر کیلومتر هستم، باید انقلابی در تو اب‌ها بوجود آورد. دیگری می‌گفت من هر چه اطلاعات داشتم دادم. می‌گفتند یکی مادرش را که قبلاً با بچه‌ها همکاری کرده بوده لو داده و به زندان کشانده است.

این مصاحبه‌ها واقعا موثر بود. ۹۰ درصد کسانی که در تابوت‌ها نشستند برپیدند و این مصاحبه‌ها، علاوه بر فشارها، یکی از علت‌های بریدن بود. بریده‌ها به حاجی می‌گفتند با هر کس چه کند که مقاومتش بشکند. حاجی استفاده زیادی از این توصیه‌ها می‌کرد. مثلاً در آخر دوره تابوت‌ها، چند نفر را بی‌هیچ حرفی به بند آورد. طبق نظر "بریده‌ها" اینها "دنباله‌رو" بودند و اگر به بند می‌آمدند به دنبال بقیه می‌برند. این در مورد چند نفر صادق بود. اما در وضع سه نفر که کم‌سن بودند تأثیری نداشت. حاجی دو نفر از آنها را به تابوت‌ها برگرداند که تا آخر در آن ماندند. يك نفرشان را شدیداً تحت فشار گذاشت. روزی سه وعده شلاق می‌خورد تا نماز بخواند و مقررات را رعایت کند. پس از مدتی اعلام کرد بریده و مقررات را می‌پذیرد. این در دوره آخر تابوت‌ها بود که حاجی رحمانی می‌خواست هر طور شده همه بلند شوند و بگویند بریده‌اند.

حالا می‌خواهم از تجربه شخصی خودم بگویم و اینکه چکار کردم. من در آغاز این ماجرا در قزل حصار نبودم. بعلت طولانی بودن بازجویی و حکم گرفتن در اوین مانده بودم. من و چند نفر دیگر را از اوین به قزل حصار منتقل کردند و مستقیماً در تابوت نشانند. پنج ماه در آنجا ماندم تا تابوت‌ها جمع‌آوری شدند. چگونه بر من گذشت؟ احساس می‌کردم باید کاری بکنم. می‌بایست با خودم می‌جنگیدم. مغزم مثل موتور بی‌وقفه کار می‌کرد. مثلاً وقتی نقدی پخش می‌شد، خود را ملزم می‌دیدم جواب خود را به آن بدهم و همه دانسته‌های خود را به کار گیرم. همه چیز را مرور می‌کردم و بعد می‌گفتم تمام. دیگر آرام گرفته بودم. یکی از بحث‌های تکراری در این نقدها این بود که کمونیستها در زنها با یکدیگر شریک‌اند. این بحث‌ها همیشه برای من مسخره بود. اما در فضای آنجا می‌بایست یکبار دیگر همه عقاید را مرور می‌کردم تا به خود مطمئن شوم. یکی از دوستانم که با هم به تابوت‌ها آمده بودیم و تا آخر با هم گذرانیدیم، دو سه روز بعد از پایان یافتن تابوت‌ها به من گفت: "ولی نازلی اونها کمی هم حق داشتند. چرا که من در بیرون از زندان پسرخاله ام را دوست داشتم." با عصبانیت به او گفتم: "این چه حرفی‌ست که می‌زنی. دوست داشتن تو چه ربطی به حرف‌های اینها دارد که کمونیستها روابط آنچنانی داشته‌اند!"

منظورم این است که این جور مصاحبه‌ها نوعی شستشوی مغزی بود. همه فضا برای شستشوی مغزی آماده شده بود. نمی‌توانیم بگوئیم بریدن ۹۰ درصد زندانی‌ها به خاطر نداشتن قدرت تحمل بود.

ویژگی این شکنجه‌ها در فضای فشار همه‌جانبه‌ای بود که زندانبان‌ها ساخته بودند.

من سعی می‌کردم مغزم را دائم در تحرك نگه دارم. مثلاً خیال می‌کردم در بیرون هستم و می‌خواهم در مسیری رانندگی کنم. می‌کوشیدم همه لحظات و حرکاتی را که باید انجام بدهم مجسم کنم. چرا که یکی از تأثیرات سلول انفرادی منجمد شدن مغز آدم است. يك بار با خمیر نان و چوب جارو گل درست کردم. آن را از من گرفتند و كتك حسابی خوردم. اما حاجی بیش‌تر از این عصبانیت بود که می‌گفت تو روحیه داری گل درست می‌کنی. یادم هست سرما خورده بودم و حساسیت داشتم. آب بینی ام همین‌طور سرازیر بود. نه دستمال می‌دادند و نه حق داشتم دماغم را بالا بکشم چون صدا می‌داد.

ناگزیر با لباس خودم آب بینی ام را پاک می‌کردم. احساس تحقیر و فشار می‌کردم.

یکبار صدائی شنیدم و احساس کردم کسی در تابوت کناری دارد مورش می‌زند. ناگهان داغ شدم و شروع به مورش زدن کردم. اما طرف، پاسدار بود. مدام می‌بایست با تأثیر منفی آنها مقابله می‌کردم. رمانهائی را که خوانده بودم برای خودم تعریف می‌کردم. بار دیگر آمدند نظرمان را در مورد مارکسیسم و جمهوری اسلامی و غیره پرسیدند. من برای اولین بار از مارکسیسم دفاع کردم. نمی‌توانم بگویم چرا. شاید می‌خواستم خوگشی کنم. نقطه نظرم این نبود که الان باید از مارکسیسم دفاع کرد. شاید فقط يك عمل دفاعی بود. سر و صدای این جریان و از پا درآمدن خیلی‌ها به بیرون رفته بود. خبر پیچیده بود. خانواده‌های زندانی‌ها هم متحیر بودند که چه بر سر بچه‌هایشان آورده‌اند که حالا از اسلام دفاع می‌کنند. می‌فهمیدند که آنها در حالت عادی نیستند.

سروصدای این ماجرا آنقدر بلند شد که گویا به خمینی و به رادیوهای خارجی هم رسیده بود. یکبار متوجه شدیم که دارند از ما عکس می‌گیرند. يك روز به ما گفتند بلند شویم. بعد کسی پشت يك در گفت چشم‌بندت را بده. پنج ماه عادت کرده بودم که شب و روز با چشم‌بند باشم. وقتی گفت "چشم‌بندت را بده"، باور نمی‌کردم. قبل از برداشتن چشم‌بند، لحظه‌ای طولانی مکث کردم. بعد به سالنی رفتم که عده دیگری از زندانی‌ها هم آنجا بودند. می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. باور کردنی نبود. وضعیت روانی پیچیده‌ای بود. بچه‌ها به لحاظ روانی واقعا خرد شده بودند. ما را دو ماه در آنجا در قرنطینه نگاه داشتند. بچه‌ها آنقدر بی‌حقوقی مطلق دیده بودند که وقتی پاسدارها روزنامه‌های باطله برای مصارف مختلف به ما می‌دادند تا مدتی حق خواندن آن‌ها را به خود نمی‌دادند که گویا این حرکتی "چپ" است. من همیشه زیاد می‌خندم. یکی از وجوه شخصیت من

است. یادم هست خیلی ها به من انتقاد می کردند که گویا وسعت فاجعه را درك نمی کنم. می گفتند که ما شکست خورده ایم و حالا وقت خنده نیست. اینهم جزء تاثیرات تابوت ها برکسانی بود که گذارشان به آنها افتاده و یا نیفتاده بود. بودند کسانی که از وحشت رفتن به تابوت ها و خردشدن، خود رفتند و تقاضا کردند حاجی آنها را به تابوت ببرد تا پس از سه چهار روز آن نمایش را به نحوی رقیق تر به اجراء بگذارند و حاجی دست از سرشان بردارد.

باید بگویم که روند شکنجه تابوت ها، بالا و پائین و شدت وضعی متفاوت داشت. ابتدا با عده کمتری شروع شد. اما وقتی حاجی نتایج کار را دید، دامنه آن را گسترش داد. این شکنجه ابتدا با زندانیان زن چپ شروع شد اما بعدتر مردها و مجاهدین را هم در برگرفت.

اینها فقط گوشه کوچکی از يك شکنجه خاص در زندان قزل حصار بود. حالا می خواهم اگر موافقید چادر و چشم بند زندان را که با خود بیرون آورده ام بپوشم و همانطوری که در تابوت نشسته بودم بنشینم تا شما ببیند